

۱۸ اکتبر ۱۹۴۰

۲۹۹

دیروز به ملاقات آنا رفتم. احساس کردم دل‌تنگ و نگران است. وقتی وارد شدم جلوی صندوقی زانو زده بود و داشت از درون آن تعدادی کتاب و نقاشی را بیرون می‌آورد و بر روی کف اتاق می‌چید. توضیح می‌دهد که به دنبال یافتن نقاشی‌ای کوچک از یک منظره است چون می‌خواهد آن را به ولادیمیر گئورگیویچ بدهد. نقاشی را پیدا می‌کند: عکسی است از یک قایق کوچک، رودخانه، انعکاس تپه‌ای در آب... (نتوانستم دقیقاً نام نقاش را در پای نقاشی تشخیص بدهم؛ چیزی مثل ووانف بود.) و تنها زمانی که بلند می‌شود و در جای معمول خود می‌نشیند تازه آنگاه است که متوجه می‌شوم چهره‌اش یک جور است، تا حدودی پف کرده و تکیده. چهره آنا یک بار دیگر هم چنین شکلی به خود گرفته بود - در آگوست سال گذشته زمانی که داشت لیووا را بدرقه می‌کرد.

طولی نمی‌کشد که میهمانی از راه می‌رسد - از هر میثاژ آمده است. از بیماری اوربلی می‌گوید: «اوربلی سینوزیت دارد. دکترها می‌گویند باید عمل شود ولی او قبول نمی‌کند.» می‌پرسم: «خوب حالا چه خواهد شد؟»

در تمام این مدت آنا در سکوت نشسته و با حالتی گیج و مبهوت، غرق در افکار خود به حرفهای ما گوش می‌دهد. با این حال با تحکم و عصبانیت به سوالم پاسخ می‌دهد:

«هیچی می میرد - این خواهد شد. مجازات ترسویی مرگ است!»

۱۳ اکتبر ۱۹۴۰

آنا دیشب به من زنگ زد و با اصرار تمام از من خواست تا به دیدنش بروم. وقتی از خانه خارج شدم باران مثل سیل می بارید.

اتاق خالی و وسیع به نظر می رسد و گویی با دقت تمام نظافت شده است. چشمان آنا سفید و لب هایش کبود است. چشمانش گود افتاده اند، حدقه چشمانش به حفره هایی توخالی می مانند. مرا کنار خود بر روی کاناپه می نشاند.

«نامه ای دریافت کرده ام. امروز. ساعت ۸ صبح. نامه نداشتن یک درد است - اینکه در طول سه ماه حتی یک نامه هم به دست نرسد - و اما نامه داشتن هزار درد.»

نامه را برایم می خواند. صدایش می لرزد: «گویی زندگی به مویی بند است.» پس از آنکه خواندن نامه را تمام می کند، اشک در چشمانش جمع می شود.

و حالا باید خبر شکست دیگری را به لیووا بدهد!

می پرسم: «دیگر چه خبر؟»

«هیچی، فقط چند تا خبر بی اهمیت و مسخره - و تکه ای کاغذ را به طرفم دراز می کند. دعوتنامه ای است. تایپ شده جهت ارسال اشعاری برای یک مجموعه، یک جای خالی هم برای نوشتن نام فامیل گذاشته اند - «اشعاری از سالهای ۲۰ - ۱۹۳۹».

کاغذی فرم مانند است. در عین حال باید بگویم از دریافتش خوشحال هم هستم: اگر آنا کاملاً بدانام شده بود چنین چیزی نمی فرستادند.»

آنا کتری را روی اجاق می گذارد. تازه متوجه می شوم که چقدر خنگم: سر راهم هیچ چیز نخوریده ام و اصلاً چیزی برای خوردن با چایی نداریم. بیرون می روم تا چیزی بخرم. وقتی با اجناسی که خریده ام برمی گردم، سرزنوسکایا روی کاناپه کنار آنا نشسته است. شال نیلی رنگ آشنای آنا را بر دوش انداخته است. با هم جای می خوریم. والریا سرگیونا با آن صدای پرطنین اش و آن لهجه غلیظ روسی اش شروع می کند به تعریف کردن خاطراتش. خوب و بجا صحبت می کند، با شوق و هیجان، گاهی اشاراتش دقیق و نکته سنجانه است اما صد بار میان حرفش می گوید «می فهمی چی می گم» و بیش از حد از عباراتی مانند «منحصراً به فرد» و «جالب اینجاست که» استفاده می کند.

داشتم می گفتم: «حالا پیرزن ها سعی می کنند خودشان را به آنیا بچسبانند. درست روز بعدش شنیدم که یک نفر دفترچه خاطرات را از شخص دیگری کش رفته است،

چون آنطور که خودش می‌گوید، "خاطراتی آنچنانی" از دفترچه خاطرات تو و شخص خودت دارد: شما هر دو عاشق یک مرد بودید و او آن مرد را به تو بخشیده است.

آنا می‌خندد: «منظورش ولادیمیر کازیمیروویچ است. چقدر مسخره.»

والریا سرگیونا هیجان زده داد می‌زند: «او به طرزی منحصر به فرد و توصیف‌ناپذیر خوش تیپ بود. بلند قد، کشیده قامت. شکل سرش کاملاً کلاسیک بود. و چه نابغه‌ای بود.»

ابتدا نگران می‌شوم که این گفتگو به مذاق آنا خوش نیاید. اما نه، او مشتاقانه گوش می‌دهد و چند کلمه‌ای هم خودش می‌گوید.

شروع می‌کنند به صحبت کردن در مورد غیر قابل اعتماد بودن خاطرات. سرزنس‌سکایا می‌گوید: «به عنوان مثال گلرباخ را در نظر بگیرید. او اصلاً می‌تواند چیزی را به یاد بیاورد و چه می‌فهمد؟ این ما هستیم که به وضوح شیرینی فروشی مادرش را به یاد داریم. او یک دوجین بچه داشت و ارکا - تیزپا! - همینطور که گالش‌هایش از پاهایش آویزان بود دائم سگ‌دو می‌زد. درست نمی‌گویم آنیا؟ ما آن روزها هرگز تصورش را هم نمی‌کردیم که او در آینده یک مورخ هنری خواهد شد. دارم از تو می‌پرسم، او اصلاً می‌تواند چیزی هم به یاد بیاورد... ما همیشه از آنجا آب نبات میوه‌ای می‌خریدیم، یادته آنیا؟»

آنا می‌گوید: «کاری که او کرد این بود که با زن دوم شوهر خواهر خدایا مرزم ازدواج کرد و نامه‌های من و دفترچه خاطرات خواهرم را بلند کرد.»

سپس شروع می‌کند به یادآوری خاطرات‌شان در مورد مرد کالسکه‌چی در سارسکو که برگشته و حرفی بامزه به آنها زده بود. بعد هم صحبت کشیده می‌شود به دایه والریا سرگیونا که روسی را محشر صحبت می‌کرد، تکه پلاستی به تن می‌انداخت، و با فِدکا دوستی می‌کرد، بعد هم نوبت به مادر آنا می‌رسد.

آنا می‌گوید: «دایه تو نمی‌توانست با این واقعیت که کولیا با من دماغ عقابی، ریغو که هیچ ویژگی خاصی هم نداشتم ازدواج کرده است کنار بیاید. این در حالی بود که کولیا تنها جوان مجرد شایسته در سارسکو بود. کاملاً قابل درک است. چون او هم مانند بقیه اهالی سارسکو احترام زیادی برای مادر کولیا قائل بود. آنا ایوانوونا واقعاً یک خانم بود، نه مثل مادرهای ما.»

«آه بله درست است، مادر تو در زندگی‌اش هیچ کار از دستش بر نمی‌آمد، تصور کن لیدیا کورنیوونا به خانواده اشراف تعلق داشت آن وقت برای تحصیل از خانه‌شان رفت.

واقعا عقلم قد نمی دهد که او چطور می خواست زندگی کند.»

آنا گفته های او را تصحیح می کند: «نه فقط رفت که ادامه تحصیل بدهد بلکه به یکی از آن انجمن های "خواست مردم" ملحق شد. از این هم انقلابی تر؟»

«تصورش را بکن، لیدیا کورنیونا به صورت زنی ریزنقش، با لپ های گلی، با قیافه ای منحصر به فرد، مویور، با دست های منحصر به فرد.»

آنا به میان حرفش می دود: «دستهای کوچک و سفید و دوست داشتنی! سرزنوسکیا ادامه می دهد: «کسی که فرانسوی را مثل بلبل صحبت می کرد، عینک دماغ گیرش دایم می افتاد، و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد، هیچ کاری... و آن وقت پدرت! خوش تیپ، بلند قد، کشیده قامت، که همیشه تر و تمیز و مرتب لباس می پوشید و کلاهش را بفهمی نفهمی کمی کج می گذاشت، مثل زمان ناپلئون سوم و همیشه راجع به همسر ناپلئون چنین می گفت: "او زنی زشت نبود..."»

آنا اضافه می کند: «پدرم با او در قسطنطنیه آشنا شده بود. او را زیباترین زن جهان می دانست.»

به دلایلی صحبت به دستهای نیکولای استپانوویچ کشیده می شود و والریا سرگیونا می گوید: «دستهای جاودانه!»

در مورد روستا صحبت می کنند، سپس درباره کشاورزان اوکراینی و روسی. آنا می گوید: «تنها کشاورزان اوکراینی به درد بخور بودند و فرمانبردارانه کار می کردند. زمین داران لهستانی به آنها رشوه خورانده بودند. با چشمان خودم دیدم که چطور یکی از آن رعیت ها که دستکش های قرمز به دست داشت در آنجا با اتوموبیلش دور می گشت و زنان ۷۰ ساله دستکش های او را می بوسیدند. نفرت انگیز است! این در حالیست که در شهرستان سور قضیه کاملاً فرق می کرد - در آنجا شرافت محض حکمفرما بود.»

و والریا سرگیونا دکلمه می کند:

و نگاههای گذرا و خرده بین

آن زنان باوقار و آفتاب سوخته کشاورز...

یک بار دیگر به خاطرات گذشته رجعت می کنند و سپس نوبت به شرح حال آینده می رسد.

«من خانمی را می شناسم که به عنوان تأیید عشق اسطوره ای تو با بلوک این چند خط را سرود: عزیزم، نامه ام را مجاله نکن، / دوست من، آن را تا به انتها بخوان. / دیگر تاب

آن را ندارم که همیشه در نقش یک بیگانه باشم، / غریبه‌ای بر سر راه زندگی تو.
والریا سرگیونا نمی‌تواند جلوی خود را بگیرد و آهی از ته دل می‌کشد و اضافه
می‌کند: «زندگی نامه ما دو نفر را هم همینگونه خواهند نوشت.»
به ساعت نگاه می‌کنم - ساعت دو است. با هم از خانه بیرون می‌آیم. همان طور که از
حیاط می‌گذریم، والریا سرگیونا همچنان در باب خاطرات و زندگی نامه‌ها صحبت
می‌کند.

«گولرباخ یک چیزهایی می‌نویسد، ولی او هیچ چیز درباره‌ی من نمی‌داند - اینکه جنس
من از چیست. با همه اینها آنیا و من با هم به مدرسه رفتیم، پس از اینکه او کولیا را ترک
کرد پیش من می‌ماند... آه، دوستی من با کولیا چقدر منحصر به فرد بود. یک دوستی
کاملاً منحصر به فرد ولی من برای همه غیرقابل دسترس هستم، الا آدم‌های رده اول.
خداحافظی می‌کنیم و از هم جدا می‌شویم.»

۱۷ اکتبر ۱۹۴۰

دیشب آن‌ها به دیدنم آمد. لباس مشکی ابریشمین به تن داشت با یقه توری سفید،
شیک و برازنده. اما در عین حال غمگین و بسیار پریشان.
موسیا پیشم بود.

آنها برخلاف همیشه که عقب‌تر می‌نشست با حالتی شتق و رق بر همان لبه کاناپه
می‌نشاند - در سکوت سیگارش را می‌کشد و در سکوت چایش را می‌نوشد.
کتاب شعر کوچکی از سیمونوف را روی طاقچه می‌بیند و از من می‌خواهد تا
بخش‌هایی از آن را برایش بخوانم. دو قطعه از اشعار را برایش می‌خوانم: «قطار
سریع‌السير میان سبیری» و «جمدان» را. به او می‌گویم شعر «سریع‌السير» هر چند به
نظر، همه عناصر مورد نیاز شعری را دارد اما با اینحال شعر خوبی نیست، دلیلش
چیست؟ نگاهی طعنه‌دار تحویلیم می‌دهد: «کم مایه است... کم مایه... و تا دلت بخواهد
از پاسترناک تقلید کرده است!»

من هم «سابقه یک بیماری» زوشچنکو را با صدای بلند می‌خوانم. تعجب می‌کنم که
نمی‌خندد، اما وقتی تمام می‌شود می‌گوید: «خیلی خوب، عالی.»
از او می‌خواهم بگویم چرا چخوف را دوست ندارد.

«اول از همه اینکه من نمایشنامه‌های او را دوست ندارم. تئاتر یک صحنه تماشایی
است. حال آنکه نمایشنامه‌های چخوف نمونه بارز فروپاشی تئاتر است. اما نکته این

نیست. من چخوف را دوست ندارم چون همه آدمهای او رقت‌انگیزند، آن‌ها از کارهای قهرمانانه هیچ چیز سرشان نمی‌شود. و همه در نمایشنامه‌های او وضعیتی نو می‌دکندند دارند. من ادبیات اینچنینی را دوست ندارم. این را می‌فهمم که ش- نصیبت‌های کارهای چخوف همه تابع زمانهای گوناگون هستند، ولی به هر حال فرقی نمی‌کند - من آن‌ها را دوست ندارم.

و همین موضوع در مورد ناثان هنری نیز صدق می‌کند. مخصوصاً وقتی شکسپیر را روی پرده می‌آورند. آنها حتی نباید به شکسپیر نزدیک شوند. آنها نمی‌دانند چطور به او برسند، شکسپیر برای آنها نیست. حتی میخائیل چخوف که یک بازیگر با استعداد است - نمی‌توانم نقش اریک او را فراموش کنم - در هاملت خوب نبود... من هیچوقت ناثان هنری را دوست نداشته‌ام. و ولودیا شیلیکو و من یک بار به دیدن یکی از نمایشنامه‌های چخوف رفتیم. موقع آتراکت و ولودیا به من گفت: "دیدی؟ یک موش کوچولو یکدفعه روی صحنه پرید. نمی‌دانم آیا اتفاقی بود یا اینکه کارگردان اینطور خواسته بود؟"

آنا آن روز عصر خیلی کم حرف زد. فقط برای پاسخ دادن به سؤالی حرف می‌زد. او می‌پرسد آیا حقیقت دارد، آنطور که کورنی ایوانوویچ به من گفته بود موقع جوانی ژیمناستیک کار کرده است؟

«نه من هیچوقت ژیمناستیک کار نکردم. شاید منظور ک. ای. حرکات آکروباتیکی باشد که انجام می‌دادم. آن موقع می‌توانستم به پشت خم شوم و پشت سرم را به زمین بچسبانم. می‌توانستم روی شکم بخوابم و نوک پاهایم را به سرم بزنم. بدون کوچکترین آموزشی، می‌توانستم کارهایی بکنم که عموماً تنها با تمرینات مداوم روزانه امکان‌پذیر است. کارکنان سیرک به من می‌گفتند اگر زمانی که بچه بودم در سیرک آموزش می‌دیدم حتماً شهرت جهانی پیدا می‌کردم.»

مجدداً سکوت. سپس موسیا اعتراف می‌کند که سعی می‌کرده اولیس را بخواند ولی نتوانسته چیزی از آن بفهمد.

آنا می‌گوید: «کتاب محشری است. کتاب بزرگی است. از آن سر در نمی‌آوری، چون وقت کافی نداری. در حالی که من وقت زیاد داشتم. روزی پنج ساعت می‌خواندم و شش مرتبه هم آن را خوانده‌ام. اول من هم احساس کردم که از حوزه درکم خارج است اما بعد همه چیز بتدریج جا افتاد - می‌دانی درست مثل مراحل مختلف چاپ یک عکس. همینگوی، دوس پاسوس از تبار او هستند. آنها همه از ریخت و پاش سفره او سیر می‌شوند.»

موسیا می پرسد: «همینگوی را می پسندی؟»

«خیلی زیاد. بهترین کارش برف های کلیمانجاروست و بلند می شود، به سرسرا می رود، کنش را می پوشد و پس از آنکه جیب های آن را می گردد درمی یابد که کلیدهای آپارتمان و اتاقش را در خانه جا گذاشته است. به نیکولای نیکولایویچ زنگ می زند («آنا آخمتووا») و از او خواهش می کند در جلویی را برایش باز بگذارد. او را تا خانه شان همراهی می کنم، با او تا بالای پله ها می روم و منتظر می مانم تا موقعی که کسی در را به رویش باز کند. وقتی به خانه می رسم به او زنگ می زنم تا مطمئن شوم که توانسته است وارد اتاقش شود. توانسته بود؛ برای باز کردن قفل از یک شاه کلید استفاده کرده بودند.

در پاسخ از من می پرسد آیا دسته کلیدش را در خانه من روی کاناپه جا نگذاشته است؟
دقیقاً همین طور بود.

امروز حدود ساعت یک می روم تا کلیدها را به او برگردانم. دراز کشیده است؛ موهایش پریشان است و پتوی ضخیمی را بدون آنکه ملحفه شده باشد بر روی خود کشیده است - همه چیز مثل همیشه است. اما امروز او سرزنده تر است، خوشحال تر از دیروز. با حرکت دستش یک مشت زیرپوش را از روی صندلی بر زمین می ریزد و تعارف می کند تا بنشینم.

می پرسم: «دیروز از چیزی دلخور بودید؟»

بدون آنکه توضیح دهد جواب می دهد: «بله.»

از من می خواهد تا به دفترچه های پوشکین که تازه به دستش رسیده است نگاهی بباندازم. یک کیف زیبا، و سپس دستنوشته های پوشکین. در حالیکه دفترچه نقدها را ورق می زنم به نوشته ای از او می رسم.

می گویم: «باید بخوانمش.»

آنا داد می زند: «نه، نه، به هیچ وجه! همه اش چرنده! آشغال!» (دوست دارم چنین کلماتی را از زبان او بشنوم.) «این آدم های غیرعادی، این پوشکینیست ها! باندی (Bondi) را در نظر بگیرید، تمام گزارشات نقد خود را متمرکز کرد بر مجادله ای با ایزمای洛夫. آخر به من بگویید اینها به درد چه کسی می خورد؟ آنها دندانهایشان را چنان عمیق در گوشت یکدیگر فرو کرده اند که متوجه هیچ چیز دیگر نمی شوند.»

بعد به من در مورد دیدار پوشکین می گوید. او واقعاً به یک جنتلمن ناخوشایند

می ماند.

آنا ادامه می دهد: «قرار است امروز به من زنگ بزنند. به او خواهم گفت که نظرم را عوض کرده ام و نمی توانم کارهایش را بررسی کنم. می گویم که دوستانم چنین کاری را توصیه نمی کنند: برای این کار دیگر سنی از من گذشته است.»

«اما او در کمال ادب و نزاکت اعتراض خواهد کرد.»

«این کار را نخواهد کرد. گوشی را می گذارم.»

می گویم که شهرت هم آشکارا نقایص خود را دارد.

آنا ذوق زده حرفم را تأیید می کند: «آه بله! وقتی داری در یک کالسکه نرم و راحت در حالیکه چتری کوچک را هم بر سر گرفته ای و سگی بزرگ هم کنار دست نشسته است، به جایی می روی و همه می گویند: "آنجا را ببینید، او آخمتووا است"، این یک چیز است. اما وقتی در میدانی ایستاده ای، برف خیسی هم می بارد و در صف خرید ماهی هم هستی و بوی ماهی چنان قوی است که تا ده روز دیگر کفش ها و پالتویت هنوز بوی آن را می دهد و ناگهان یک نفر از پشت سرت از بر می خواند: "صدف های یخ زده در بشقاب بوی دریا را می دادند، بویی تازه، گزنده..." - این دیگر کاملاً یک چیز دیگر است. چنان خشم بزم داشته بود که حتی سرم را برنگرداندم.»

می پرسم آیا بارانوف از کسالت درآمده و او را معاینه کرده است؟ (آنا باید تحت درمان قرار می گرفت و در بیمارستان بستری می شد.)

«نمی دانم. ولی من که دیگر برای معالجه نخواهم رفت. واقعاً خیلی به آدم فشار می آید.»

«اما آنا، شما خودتان بودید که سرزنشم کردید و تازه گفتید که محیط بیمارستان حتی خوشایند هم هست!»

«اما من که دیگر حاضر نیستم برای معالجه بروم. پس از اینکه جوابم کردند تصمیم گرفتم که دیگر نروم.»

۲۲ اکتبر ۱۹۴۰

بعد از ظهر. حالِ آنا کمی روبه راه تر به نظر می رسد و بر روی کاناپه دراز کشیده است. لباسی سفیدرنگ به تن دارد. مرا با خوشرویی و ملاحظت می پذیرد. نسخه چاپ نشده کتابی از خلبینکوف - که نیکلای ایوانوویچ جدیداً به او داده است - را نشاتم می دهد. «یک کار بسیار عالیست، محشر است. اما می دانی چه: هر روز من بیشتر و بیشتر به

این نتیجه می‌رسم که تاریخ ادبیات چیزی نیست جز یک مشت چرندیات فرضی! حتی در اینجا هم این نکته مشهود است - در همین کارِ عالی نیکلای ایوانوویچ. خلبنیکوف به سولوگاب آرتسییاشف و بلوک توهین می‌کند. نیکلای ایوانوویچ توضیح می‌دهد که این چیزی نیست جز پیکار با سمبولیست‌ها. مزخرف! آخر آرتسییاشف را چه به سمبولیست بودن؟ و تازه خلبنیکوف هم که هیچ وقت به قصد با سمبولیست‌ها درگیر نشده است. آنها با هر کس که اسم و رسمی به هم می‌زند می‌جنگند تا فضایی برای خود باز کنند... راستی، خلبنیکوف در اینجا همچنین به کورنی ایوانوویچ حمله می‌کند. و البته این هم جزو همه آن کارهایی است که در چهارچوب هرگونه پیکار با شهرت جای می‌گیرد. مثلاً مایاکوفسکی را در نظر بگیرید. این روزها آنها می‌نویسند و می‌گویند که او اشعار من را دوست داشت. اما علناً او همیشه مرا ملامت کرده است. آنها باید جنگل‌ها را پاکسازی می‌کردند، پس درخت‌هایی را بریدند که کمی بلندتر بودند.»

با عصبانیت در مورد گمانه‌زنی‌های ماکسیموف به من توضیح می‌دهد.

«تمامش چرندیات محض است! مزخرفات! و تازه یک نفر اهل فن دارد در این باره اظهار نظر می‌کند. نه، چنین چیزهایی دیگر هیچگاه نمی‌تواند در مطالعات پوشکین اتفاق بیافتد. بررسی کارهای پوشکین واقعاً مستلزم دانشی صحیح است. به عنوان مثال پوشکین نامه‌ای به دیمیتروف نوشته است، نامه‌ای بسیار مبادی آداب. ولی ما حالا خوب فهمیده‌ایم که این ادب و نزاکت معنی‌اش چیست. متخصصان در امور پوشکین خیلی خوب می‌دانند که از نظر او دیمیتروف کثافتی بیش نبوده است.»

اغلب به او شکایت کرده‌ام که نمی‌توانم جذبه کارهای خلبنیکوف را درک کنم. این نکته را به یاد دارد، خم می‌شود تا عینکش و همچنین کتابی قدیمی از خلبنیکوف را از روی صندلی بردارد و در حالی که عینک زده جدی به نظر می‌رسد، به کوسن تکیه می‌دهد و به آرامی از بر شروع به خواندن دو قطعه شعر می‌کند: «من نباید یک حاکم باشم» و «و اما آوازا و اشک‌ها» و بعد سومین شعر را به من می‌دهد تا با صدای بلند آن را دکلمه کنم: در مورد کوهستان، یک سفر و یک راننده قطار.

«متوجه منظورش شدی؟»

با حالتی نامطمئن پاسخ می‌دهم: «بله»، و به خود جرأت می‌دهم تا متذکر شوم که شعر به علت نداشتن یک وزن بخصوص به گوشم خوب نمی‌نشیند، و اینکه جایگزینی کلمات و جابجایی ابیات به نظرم دیمی و من‌درآوردی است. می‌گویم که احساس نمی‌کنم الزامی باشند؛ به نظرم می‌آید که اینها پیش‌نویس‌هایی از چند شعر هستند که

هنوز به اتمام نرسیده‌اند، و اینکه به عقیده من یا شعر زوکوفسکی را باید شعر نامید یا این را.

«آه، چه می‌گویی! چطور می‌توانی چنین حرفی بزنی! انگار همه اینها برای اولین بار است که از نو بازمینی می‌شوند. شعرا می‌دانند که این کار چقدر سخت است: این که همان طور که بوریس لئونیدوویچ می‌گوید طوری بنویسی که "عاری از گِل و لای شعری" باشد...»

در ادامه می‌گوید: «من خلبنیکوف را خیلی دوست دارم، هر چند نه در همه مراحل کاری‌اش، چطور بگویم؟ نه به اندازه پاسترناک. کارهای اولیه سلاوویچ خلبنیکوف را که اصلاً قبول ندارم. رمیزوف را دوست داری؟ نه؟ من هم همینطور. چقدر بی‌سلیقه! چقدر مزخرف! هر وقت لیل را می‌خوانم حالم به هم می‌خورد. لیل دیگر چیست؟ از کجا پیدایش شده؟ همچنین خلبنیکوف هم یک دوران لیلی دارد که من آن را نمی‌پسندم.

می‌نشینم تا چای بخوریم. صحبت به کریمیا می‌کشد، به دریا. آنا می‌گوید: «این اواخر "کنار ساحل" را دوباره خواندم و نمی‌دانستم آیا به وضوح معلوم است که قهرمان داستان یک زن جوان نیست بلکه یک دختر است؟»

«من فکر می‌کردم که باید یک زن جوان ۱۶ یا ۱۷ ساله باشد.»

«نه، او یک دختر است، حدوداً ۱۳ ساله... نمی‌توانی تصورش را بکنی که من در آن موقع چه غولی بودم. می‌دانی آن روزها زن‌های جوان وقتی می‌خواستند به لب دریا بروند چه می‌پوشیدند؟ یک کمرست با یک نیم‌تنه و دو زیرپوش - یکی از آن‌ها آهارزده - با یک لباس ابریشمی. کفش‌های لاستیکی کوچکی می‌پوشیدند و یک کلاه کوچک مخصوص هم بر سر می‌گذاشتند، توی آب می‌رفتند، کمی آب بر سر و روی خود می‌پاشیدند و بعد دوباره به ساحل برمی‌گشتند. و بعد این غول ظاهر می‌شد - خودم را می‌گویم - با لباسی که روی بدن برهنه‌ام می‌پوشیدم، پابرهنه. می‌پریدم توی دریا و به مدت دو ساعت شنا می‌کردم. وقتی برمی‌گشتم لباس روی بدن ترم به خاطر نمک دریا مثل یک تکه چوب می‌شد... و همانطور با موهای ژولیده، خیس، می‌دویدم به طرف خانه.

«احتمالاً باید دلتان برای دریا خیلی تنگ شده باشد.»

«نه من دریا را در خاطر دارم. آن همیشه با من است... حتی آن موقع هم شخصیت بسیار ناخوشایندی داشتیم. مادرم اغلب ما بچه‌ها را به بازار خرسونس می‌فرستاد، تا خربزه و هندوانه بخریم. در واقع کار خطرناکی بود؛ باید از راه دریا می‌رفتیم. به این

ترتیب یک بار در راه برگشت، بچه‌ها اصرار کردند که من هم باید پارو بزنم. اما من خیلی تنبل بودم و نمی‌خواستم پارو بزنم. نپذیرفتم. اول سرزنش کردند، بعد شروع کردند به مسخره کردنم، به هم می‌گفتند: بار ما هندوانه و آنیا است. به من برخورد. ایستادم لب قایق و پریدم توی دریا. آنها حتی پشت سرشان را هم نگاه نکردند، همینطور به راهشان ادامه دادند. مادر از آنها پرسید: "پس آنیا کجاست؟" - "خودش را از قایق انداخت بیرون." ولی من توانستم تمام راه برگشت را شنا کنم، هر چند این واقعه بسیار دور از ساحل اتفاق افتاده بود.»

۲۷ اکتبر ۱۹۴۰

آنا از من می‌خواهد به دیدنش بروم. به همراه لیوشا می‌روم. خواب است، اما نیکولای نیکولایویچ که در راه رویمان باز می‌کند به ما می‌گوید که آنا گفته به هر قیمتی شده به محض اینکه رسیدید بیدارش کنیم. برخوردش خوب و مهربانانه است، هر چند به نظر نمی‌آید که کاملاً هم بیدار شده باشد.

از لیوشا درباره نمرات آن ترمش می‌پرسد و سپس در مورد اینکه چه کتابی در دست دارد. لیوشکا دارد مجدداً کلبهٔ عموتام را می‌خواند.

از آنا می‌پرسم: «آیا کلبه عموتام را دوست دارد؟»

صادقانه پاسخ می‌دهد: «توانستم تماشا کنم. دلم خیلی برای آن سیاه‌بوست‌ها سوخت.»

می‌پرسم اصولاً چه نوع کتابهایی می‌خواند؟

به نوعی بابی میلی پاسخ می‌دهد: «اعمال رسولان.»

سؤال می‌کنم آیا تصمیمش را برای هم‌اتاقی شدن با من گرفته است؟

«نه. نیکولای نیکولایویچ رک و پوست‌کنده به من یادآور شده که قول داده‌ام اتاقم را

به افرادی که او نمی‌شناسد، ندهم.»

اصرار نمی‌کنم، آنجا را ترک می‌کنم.

۷ نوامبر ۱۹۴۰

آنا برونشیت دارد، آبریزش بینی و شب هنگام حمله قلبی هم داشته است. به ملاقاتش می‌روم. آرام و خونسرد است و غمگین. تانیا که خواسته بود اتاقش را با یک نفر دیگر عوض کند، منصرف شده است. آنا خوشحال است که بچه‌ها تصمیم ندارند نقل

مکان کنند. از من می خواهد که یک نسخه از آنها را تمیز بشور را برای او و او چکا بیاورم. از او می پرسم چه می خواند.

پاسخ می دهد: «خلینیکوف. می دانی ساده لوحی خلینیکوف واقعاً حیرت آور است. او واقعاً فکر می کرد به محض اینکه مردم اشعارش را بخوانند فوراً کل آن را درک خواهند کرد و همه چیز خیلی فوری عوض خواهد شد. به همین دلیل بسیار مشتاق بود تا کتابش چاپ شود.»

برمی گردیم سر خاطرات بلی. با خشم و نفرت در آن باره حرف می زند، آن هم نه برای اولین مرتبه.

«همه آن خاطرات دروغند، دروغ عمد، در آن خاطرات همه چیز تحریف شده است - نقش آدمها، همینطور وقایع.»

می گویم از نظر من همیشه همه نوشته های بلی در مورد بلوک بسیار ناخوشایند بوده است: در ظاهر او به بلوک حرمت می گذارد اما در واقع او را تویخ می کند. پاسخ می دهد: «همیشه نوشتن در مورد کسی که روابطت با آن شخص مثل روابط بلی و بلوک بوده، کار نادرستی قلمداد شده است... با این حساب خاطرات دانه در مورد پوشکین هیچوقت نباید چاپ می شد اینطور نیست؟»

(ابتدا فوری متوجه منظورش نمی شوم. تازه در راه خانه است که می فهمم چه می خواسته است بگوید.)

سه قطعه شعر را از بر برایم می خواند که دو قطعه آن کوتاه و وحشتناک است: «اما من به تو اخطار جدی می دهم»، «نه، من نیستم، کسی دیگر در رنج است»، و سومی «از این رو ارواح خبیث به پرواز درمی آیند». تا به حال حتی یک کلمه از آنها را جا نیانداخته است.

کنری را روی اجاق می گذارم. بجز جای چیز دیگری نداریم - مطلقاً هیچ چیز. آنا آندریونا توضیح می دهد: «تایا حالش خوب نیست و یک مدت است به خرید نرفته.» جای خالی می خوریم.